



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان
بدان می این قضاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد
شراب پاک بالا را بگردان

زمینی خود که باشد با غبارش
زمین و چرخ و دریا را بگردان

نیندیشم دگر زین خورده سودا
بیا دریای سودا را بگردان

اگر من محرم ساغر نباشم
مرا لا گیر و الا را بگردان

اگر کز رفت این دلها ز مستی
دل بی دست و بی پا را بگردان

شرابی ده که اندر جا نگنجم
چو فرمودی مرا جا را بگردان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۸

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم

به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم

بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۳۶۲

دی سؤالی کرد سایل مر مرا
زانک عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتہ الرضا بالكفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا

نه قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست
نه ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مه ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلک از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنک او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشانم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من می رود
نقش خدمت نقش دیگر می شود